

LOVE OR DEATH (PART 20)

چشم‌هاش رو باز کرد.
کم کم با آنالیز موقعیت، متوجه شد که توی اتاق قدیمی با دیوارهای ترک خورده‌ست.

دست‌هاش پشت سرش به صندلی بسته شدن و سعی کرد بازش کنه که با صدای باز شدن در، به سمت نوری که وارد اتاق شد برگشت.

فردی توی چهارچوب در قرار گرفت که کمی بعد با شنیدن صداهش، حدسش درست از آب دراومد.

"چوی یونجون!
دیگه به آخر راه رسیدی."

"اوه لیان. خیلی وقته ندیدمت."

"نگو که دلت برام تنگ شده بود."

نیشخندی زد.
"اتفاقا خیلی دلم میخواست با دیدن قیافه‌ات اون خاطرات قشنگمو مرور کنم. خاطراتی که با زجر کشیدن بخاطر از دست دادن خانواده‌ات شکل گرفته."

خنده‌اش محو شد. اخم کرد و به سمت یونجون خم شد.
"بالاخره دارم انتقاممو میگیرم."
و لبخندی زد.

یونجون خواست چیزی بگه که لیان متوقفش کرد
"برات سوپرایز دارم."

و رو به در نیمه باز اتاق بلند گفت "بیا تو."

نگاهش رو دوباره به چهارچوب در داد.
با دیدن شخصی که از اون موقعیت بهش خیره بود، قفسه‌سینه‌اش درد
گرفت.
انگار که دیگه قلبش توانایی پمپاژ خون رو نداشت.

"تو!..."

لیان که از ری‌اکشن دشمنش لذت می‌برد، با خنده ادامه داد.

"چی شد؟ جا خوردی؟...
حق میدم بهت. آخه چوی سوبین بهترین جاسوس منه."

با شنیدن حرف های لیان، همونطور که به پسرک خیره بود، اخمی کرد.
با نگاهی که شدیداً منتظر یه توضیح از سمت پسر بود، بهش خیره شده
بود که سوبین قدمی جلوتر اومد.

سردی نگاهش، لرزی به تن یونجون انداخت.
تاحالا اون رو انقدر سرد ندیده بود.
یعنی مافیایی که این همه سال تلاش کرد تا سر خودش و خانوادش به باد
نره، گول یه جاسوس رو خورده بود؟

ولی چرا... چرا اون جاسوس باید حتما... چوی سوبین باشه؟
لعنت بهش.
از همون اولش می دونست احساسات فقط مایه نابودی زندگی ان
مخصوصاً وقتی شغلت چیزی مثل مافیا باشه..

"خب سوبین شی. زودباش کارشو تموم کن."

گفت و هفت تیر رو دست سوبین داد.

اون رو گرفت و توی مشتش فشرد.
به سختی داشت تحمل می کرد، دردی که بعد از هر دم و بازدم از ریه اش
توی کل بدنش جاری می شد، و دردی که از قلبش منتشر می شد و کل
قفسه سینه اش رو احاطه کرده بود.
هر لحظه امکان داشت روی زانوهایش بیوفته و از حال بره.

کمی بعد حس سرگیجه‌ی شدید توی سرش، باعث شد نگاهش رو از مرد
مقابلش بگیره و برای چند لحظه با بستن پلک‌هاش، به چشم‌هاش
استراحت بده.

"د بجنب دیگه لعنتی."

با صدای لیان، دم عمیقی گرفت، چشم‌هاش رو با تردید باز کرد،
دستش رو بالا تر برد و پیشونی مرد رو هدف گرفت.

نفس نفس می‌زد.
کل تنش خیس از عرق بود.

ولی این راه درستش نبود...
اگه از اول بخاطر دوری از خانوادش مجبور نمی‌شد به هر دری بزنه تا
هزینه‌ی زندگیشو جور کنه...
اگه فقط یه‌طور دیگه باهم آشنا می‌شدن شاید الان وضعیت فرق می‌کرد.
شاید دیگه آدمی مثل کیم لیان این وسط همه چیز رو خراب نمی‌کرد.

به چشم‌های خشمگین‌اش خیره بود که به ارومی بحث رو از سر گرفت

"تو.. دقیقا کی هستی؟"

با بی‌حالی نیشخندی زد.
"تو انقدر بی احتیاط نبودی چوی یونجون... چطور نفهمیدی من یه جاسوسم؟"

دروغ چرا...
حتی خودشم از شنیدن این حرف‌ها از زبون خودش، چن‌دش‌اش می‌شد.

اخم غلیظ تری کرد و با تن صدای بلند تری گفت "چطور..."

"من اون شب پیدات کردم. توی همون آتش‌سوزی...
من عمدا اون روز رفتم سراغ کای توی کافه...
می‌خواستم باهاش یه‌طوری به تو نزدیک شم که دستت درد نکنه با
دزدیدنم کارمو راحت‌تر کردی..."

از شدت حرص، دست‌هاش رو پشت سرش مشت کرده بود و دندون‌هاش
رو به هم می‌سابید. و با صدایی که شبیه به غرش یک شیر بود، گفت "ساکت شو-"

"حتی منو بردی توی خونه‌ات... و .. راحت تونستم برای لیان یه‌سری
مدارکت رو کش برم..."

قلبش تیر می‌کشید. هر لحظه حس می‌کرد از شدت فشار عصبی‌ای که
توی سرش موج می‌زنه قراره کل دنیا دورش بچرخه و چشم‌هاش سیاهی
بره.

با این‌که هفت تیر رو مقابلش نشونه گرفته بود، صدای قلبش با مغزش
هماهنگ نبود ...

درواقع چیزی که از زندگی ذلت‌بارش می‌خواست
فقط این بود که بتونه یه بار هم که شده از عزیزترین فرد زندگیش
مراقبت کنه

توی این سکوت انقدر فکر کرد که به صدای کدوم باید گوش بده...
عقل؟ یا قلبش؟..

نمی‌تونست دنیای بدون اون رو تصور کنه
انگار تا می‌اومد بهش فکر کنه که قراره با دست‌های خودش اون رو از
زندگیش پاک کنه، ناخودآگاه قفسه‌ی سینه‌اش تیر می‌کشید.

نه... باید یه‌طوری ازش مراقبت می‌کرد...
منطقش هم میتونه یه چیز دیگه باشه...
اینکه زندگی به‌عنوان جاسوس یک رئیس مافیای بی رحم و عوضی
براش بس بود.

آب دهنش رو به سختی قورت داد و سعی کرد حرف بزنه.
باید تکلیف احساساتش رو مشخص می‌کرد...
باید طوری که یونجون منظورش رو بفهمه اما لیان نه، حرف می‌زد.

باید می‌دونست احساسش واقعا دو طرفه‌ست یا نه،
حداقل شاید در آخر، راحت تر بتونه ماشه رو بکشه :) :

"چوی یونجون... به نظرت اگه یکی مجبور بشه کسی که براش عزیزه
رو بکشه، و اگر نکشتش خودش احتمالا می‌میره... کدومش رو انتخاب
می‌کنه؟
عشق... یا مرگ؟؟ "

با نگاهی متعجب بهش خیره بود .
مطمئن نبود اما انگار منظور پسر رو تاجایی متوجه شده بود...

چند دقیقه ، گیج به چشم‌هاش پسر خیره موند.
تا اینکه با دیدن چکیدن قطره های عرق از موهای جلوی پیشونیش
موقعیت چند ساعت پیش رو به یاد آورد...
لحظه‌ای که برای اولین بار و حتی شاید برای آخرین بار به حسش نسبت
به یکی که حالا داره با بیماری سختی مبارزه می‌کنه، اعتراف کرده
بود...

"من جوابمو چند ساعت پیش بهت دادم سوبین ."

لیان که از مکالمه‌ی بین این دونفر چیزی سردر نمی‌آورد، از طول کشیدن
کار سوبین خسته شد و هوفی کشید و تقریبا سر سوبین داد زد .

"اون ماشه‌ی لعنتی رو بکش دیگه!!"

سوبین بعد از لبخند کمرنگی که رو به مرد مقابلش زد، گفت
" چشم قربان . "

ارتباط چشمی این دو نفر انقدری قوی بود که بتونن حرف توی ذهن
همدیگه رو راحت تر از همیشه بخونن .

بلافاصله برگشت و کمی بعد صدای شلیک توی کل ساختمون اکو شد.

لیان درحالی که گوشه‌ای افتاده بود و پای غرق در خون‌اش رو بغل
گرفته بود، از درد فریاد می‌کشید.

یونجون هم که از وقتی چشم‌هاش رو توی این اتاق نفرین شده باز کرده
بود ، تلاش می‌کرد تا دست‌هاش رو باز کنه،

حالا سریع طناب ها رو انداخت و سمت سوبین رفت...

Written by CHOI LIRA